P. NAND LAL DAR
Pegarez Kashmiri Srinagar

Lib no
38

اللہ ولی التوفیق

خوش باش مدام باخدا باش ورفید مقلدان جدا باش

بعون عنایات لم یزلی سفینہ اسرار خفی وجلی

دیوان ولی

در سنہ ۱۲۶۸

در مطبع رفیع الاساس مترجلاس لاہور باہتمام سیدت کنندہ

مهید

بر دانشوران دستخوار پسند و ژرف نگاهان پایه بلند مخفی و محجب نماناد که حقایق و معارف
آگاه عارف بالله فقیر نی آلام بنوالی رام تخلص بولی در اشعار خود میگوید بیت

اسم بدنم نیست بجز بنوالے در شعر تخلص ولے اے والے
گر در نگرے باصل ذاتم یابے از اسم و رسم و ز تخلص خالی

در جای دیگر نیز فرموده بیت بی و نون و الف ز بنوالی ✣ رفت از پیش
ماند صرف ولی ✣ از قدیم حضور نویس حضرت اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود چون
بضعف بصر مبتلا گشت شاه قدر شناس هنگام مارجعت چپ اشارت بدو
پشت نشستن او دی و بلاضرورت حکم ایستادن بداری اتفاقا در مارشاهی بالائے
بام آراسته شد حضرت بادشاه در سایه آفتاب گیر بنگی از شواغل امور سلطنت
آنچنان مشغول گشت که نظرش بهیچ سو نگرو دید بیچاره تا یک پهر ایستاده باند از غایت
ضعف پیری و حرارت آفتاب بیتاب گشته بلا اجازت بجانبه نشافت و هرچه از نقد و
جنس در نظرش در آمد بمی بوابستگان و آشنایان و بمه دیگر مساکین و محتاجین تقسیم نمود
تنگی ز پرو تنگی بلا فارغ از دنیا و مافیها بر کنار دریای حمنه بیاد حق مشغول گردید چون
معروض بادشاه شد خدمتش یاد آورده نزدش رفت از غایت الطاف بیدار
ساخته عذر خواست بنوالی گفت که چون بنده بنده بودم در تمامت آفتاب مراد
یکپهر ایستاده ماندم بنگاهی بنوا حقی اکنون که یکقدم در راه آن بنده پرور بهادم بیدارم
تا حقی در انخالت این اشعار بر بادشاه خواند نظم کجا طالب نفس را بنده ✣ ازان بنده
بنده بنده ✣ بیا بنده بنده خالق کجا ✣ باین دانش و حا[illegible]
[illegible] ✣ نقاب اضا[illegible] ✣ تصانیف
[illegible] جمیع رسم نگارش [illegible] دیوان [illegible] موسوم بگنج عرفان
[illegible] ح در [illegible] کشت ✣ والله اعلم بالصواب

Bangarazz
(Raghunath)

هوالمراد

گنجی که بود مخفی اکنون شده آشکارا
زین گنج گنجینه پر کن این مژده گو گدارا

پیداست او ز هر شی با تحت و فوق تا کی
داری اگر دلی حی در خود ببین خدارا

افسرده دل مباند در وهم و شرک ماند
توحید حق چه داند گم کرده اصل چارا

هستی بهجر سر خود این است ظلم بر خود
گم کرده تو در خود آن لعل بی بهارا

توحید و فقر بگزین کم گو ز کفر و از دین
از خود برهنه بنشین از جوع کن غذارا

تا دل بحق نه بندی پیوسته همتمندی
تا کی بخود پسندی گه عین و گه هوارا

گر وحدتست غایت آرام فرش نایت
یابی ازین هدایت آن دولت نقارا

چون آفتاب پیدا بینی جمال یکتا
داری اگر مصفا مرآت حق نمارا

باشم چرا مکدر بیخطرگی است یکسر
نارم گذار ازین در آورده ام صفارا

از خود شده جدائی ما حق شده آشنائی
وحدت جدائی دارم نغمه نارا

از خویش وا رهانم او را بجا نشانم
با وصل میرسانم در هجر نیستارا

شد پرده دوئی دل گشت محو حق
با عین و غیر مطلق کاری نماند مارا

با اصل خود نشستم از فرع خود گذشتم
از جام وصل مستم کردم بخود مدارا

با اهل درد غم گو از سرخ و زرد کم گو
نی گرم و سرد میگو داریم ما دوارا

گر خوب دل ترائی چون زیبود دنائی
فرش زمین چه باشی کن فرش خود هوارا

یار خودی چه برداری ز که نگذری
چون موم باش تا کی چو سنگ خارا

اهسی اگر حق آئین خود را درون
[illegible] کن تا

هستی ز سلک انسان تا کی بمثال حیوان
رو تا فتی ز عرفان وادی ز کف وفا را

کوتاه و رهبر اینجا از جمله بگذر اینجا
خود شو سکندر اینجا تا کی خیال دارا

کو مدعا چه دعوی این از دوئیست پیدا
دارد همیشه رسوا ما و منی شمارا

از جمله وارهیده خود را ز خود چو دیده
با خود ولی رسیده بگزند تا فنا را

ای مظهر تبر خدا وی طالب ملک بقا
اول بخود شو آشنا تا از خودی گردی فنا

عکسی و لیکن عکس شه در رشک از تو مهر و مه
خود را ندیدی هیچگه پس غافلی از خود چرا

این جادوی را یار نی گفتن یکی بسیار نی
اقرار نی انکار نی در وی نگنجد ما چرا

تو خود ز وهم خود شدی بیخود ببین در خود خودی
بیخود خودی بیخود خودی عین است عین ماسوا

بحری سراپا موج زن نی بیده چون گل در چمن
اوئی ولی در ما و من وابسته چون و چرا

نقطی و معنی سر او آبی و لیکن در سبو
بحری بصورت کم ز جو از روی معنی لی بها

کم قدری از قدر تو شد در ابر چون بدر تو شد
رو پوش تو ابر تو شد یعنی غبار شهر کها

در لبس تو او جلوه گر تو خود ز خود بس بیخبر
افتاده در نفع و ضرر از وهم خود از خود جدا

واقف ز اصل خویش شو در قصد وصل خویش شو
امگه بفصل خویش شو امنیت قیامت در بقا

خود را ز خود تحقیق کن این عرف تصدیق کن
بر تر مکان این ضیق کن یعنی ز خود در خود در آ

از دولت زنده دلی صاحبدلی صاحبدلی
از خود بریدی ای ولی با خود رسیدی مرحبا

جبهه و در جبهه خود خرخدا
ما و جبهه هر دو در نامش فدا

اول و آخر همه با خود خود است
ما و جبهه اول و آخر کجا

شد موید اندر میان هم نشینم
انچه بیدا در میان حق ماسوا

ای ما چون غباری امده
جنبش جبهه شد کی زما

این بود احوال جبه جبه ا

جنبش جبه

کنت کنزاً غیر و غیریت بود — لیس فی الدارین غیری مرحبا
کان الله سوی الان برکشید — از علیها فان بر بزد این ندا
رنگ و صورت وهم معدوم آشیم — کل شیء هالک آمد هم گواه
سر لی یصبر ولی ینطق بفهم — بگذر از دعوی بیا با ما بدعا
آنکه از ما و شما کرده ظهور — خود شما و ماست فی ما و شما

در دو عالم بے دو عالم خود بخود
هست موجودے و لے الا لهذا

چو در رضای خدا محو شد رضای ما — ربود او هستی او هست و بود مائے ما
ز مدعای جهان و جهانیان رستیم — بیا بر آمده تا نخل مدعائے ما
فنائے ما بفنا سر کشید و باقی شد — فنا فنا شده یعنی درین بقائی ما
همه ز او بنمود او همه بود با لذات — بذات و وصف چنین هست ماجرائی ما
بدرد عشق نتازیم چون نه فخر کنیم — ز عین درد پدید آمده دوائے ما
ز ما و او بگذر چون که ما و او همه اوست — چو ما و او همه او شد نماند مائے ما

وجود و بود و نمود و دوئی همه حرفست
بیا بمعنی این حرف تنگ رهائی ما

خوش آنکه رست با خود رست از وجود و هما — بخود نرست در خود بخواهش تو و ما
از خود خود از گر نبینی غیری دگر نه بینی — کفر هست غیر بینی در حاضرے مولا
ما و تو نی بلائی شرک و دوئی فزائے — آرام دل رمائے این از خود است پیدا
ز افلاس و از غنائی زین هر دو برتر آئے — مرد انه گرد رآئے در فقر و بیخودی ها
محبوب در حجابے در حالت عجیبے — مسکینی و غریبی آرامگاه عرفا
غیری نماند در دید بحقیق رفت تقلید — فقر و فنا و توحید اینست کار ما
دانائیت بدو بین در خود همه خود او بین — بینائیت از و بین بینی که هست بینا

شوائیت از وین شنوائست هم ترا و — گویائیت بدو شد گوئی که مست گویا
از تن بجان نظر کن در جان جان گذر کن — خود را ز خود خبر کن بینی ز خود بخود - آ
خلوت نشین دل شو در دل چو دل بدل شو — در خویش بی تحمل سوائیست سیر قعرا
اهل فنا و آرام فارغ ز خواهش و کام — با عشق و لذت تام چون قطرهٔ بدریا
تن پروری چه داند جیوان وقت ماند — کو اهل دل که خواند در خود کتاب خود را
خود با خود است پیدا کثرت نما و یکتا — لا بد و ضد و مبهما لاشی عین اشیا
کو غیر و غیر بینی غین است عین بینی — گر دانی اینچنینی ورنه تو دان و سولا

در کار یکدلی شو بیزار کاهلی شو
در کعبه و دلے شو بگذار خود سرے ها

زا و صاف انسانی ایجان ما — صفا شو صفا شو صفا شو صفا
با صل خود از فرع خود بیخودی — فنا شو فنا شو فنا شو فنا
ز تقلید هستی و ما و توئے — فنا شو فنا شو فنا شو فنا
عنا ز خواطر ز خود دور نه — صفا چون هوا شو هوا شو هوا
غنای تمام ار ز خود مدعاست — گدا شو گدا شو گدا شو گدا
ز قید دوئی و دو بینی همه — رها شو رها شو رها شو رها
اگر پاک تر گشتنت آرزوست — بما شو بما شو بما شو بما
ز جسم و ز جان و ز اسم و ز رسم — جدا شو جدا شو جدا شو جدا

بیا چون و لے بهمه در همه
ز خود در خدا شو خدا شو خدا

من نه پیرم نه مریدم بابا — بس ازین قید رهیدم بابا
قلت و کثرتم از باد برفت — تا که با صرف رسیدم بابا
همه او بود نه من در من و بس — اصل خود را چو بدیدم بابا

عین او یافته ام آشیارا
پرده شرک دریدم بابا
دین و دنیا و دل و جان دادم
وحدت صرف خریدم بابا

عین عین است ولی می بینم
غیر غیرے نشنیدم بابا

همه الله فی الله گشت پیدا
نماید غیر حق غیرے هویدا
هزاران عالم از باطن عیان شد
چو از خلوت بصحرا زد علم را
بمعنی نی من و ما همچنین است
بصورت گرچه شد عین من و ما
بهر جائی جویای خویشتن
بهر دانائی دانا ست دانا
زهر سو جلوه رعنائی خود کرد
زهر بینائی بیناست بینا
درین گلشن گل معنے جو بلبل
بهر گویائی گویاست گویا

باین اوصاف در هر ذره آن مهر
ولی دیده هویدا در هویدا

دانا کسی که باشد در خود ز خویش غایب
نادان تر آنکه غافل آمد ازین عجایب
از خود چو شد عریان اینست سینه صافی
با شرک و کبر و کینه نبود دگر شوایب
هرگاه سر نهان مکشوف شد بدینسان
زان خود بماند ایجان ماند کجا نشایب
خود را ربا بد از خود چون در کشاید از خود
در خود در آید از خود بے زحمت عقایب
چون چاه و قعر بحری افلاس و این ظهوری
در عالم فقیرے آیند بس غرایب
جز علم خود گدازے دیگر خیال بازے
از هستی مجازی آنکسکه گشت تایب

فارغ ز جاهلی شد بر تخت مکدلی شد
آنکو که چون ولی شد در اصل خویش غایب

اهل تحقیق مانع کس نیست
پیش در پیشگاه و در بس نیست
اهل تحقیق از هزاریکی است
اهل تحقیق ناکس و کس نیست

اهل تحقیق وضع آتش و آب
اهل تحقیق خار و خون خس نیست
راه فقر و فنا و سر بازیست
این ره مکه و بنارس نیست

هر دل را ولی مسازد راز
سنگ عرفانست سنگ پارس نیست

بحر بین میاید اینجا موج بینی کار نیست
گرچه اندر موج بینی بحر در اظهار نیست
آب نی جنبش همه بحر است و با جنبش چو موج
موج و بحر آب است با یا حاجت تکرار نیست
در فضای صرف احدیت زخود افتاده را
قول نی و حال نی کردار نی رفتار نیست
قبض نی و بسط نی و شکر نی و شکوه نی
ستر نی و کشف نی و دل نه و دلدار نیست
نی خودی نی بیخودی و نی توئی نی تو نیی
کثرتی نی وحدتی نی دیده نی دیدار نیست
نی دران انسان نه حیوان نی نبات و نی جماد
خاک نی و باد نی و آب نی و نار نیست
خانمان نی جسم و جان نی این و آن نی انجمن
نی عیان و نی نهان خاموشی و گفتار نیست
من کجا و تو کجا و جان کجا و تن کجا
این کجا و آن کجا گم کرده چون پندار نیست
هر چه از خود در خود آمد از خودی خود در گذشت
در فنا نی در بقا نی خواب نی بیدار نیست
جز ظهور دائمه وحدت در اطوار وجود
خوشه نی خرمن نه دانه نی خروار نیست
باده حق الیقین از جام جمعیت نوش
مست این می مست نی هشیار نیست
در حلاوتگاه احدیت بخر نی جنبشی
نفی نی اثبات نی راحت نه آزار نیست
تا توئی تا تو دوئی نی نی توئی و تا توئی
وصل نی و فصل نی اقرار نی انکار نیست
او چه داند او چه فهمد این حقایق ای رفیق
در حریم بافت خود هر کسکه با خود یار نیست
گفتگوی عاشقان در زیری سلطان جان
قدر در گرگس نداند اهل در را عار نیست
هر که داند گو بدان و گر نداند گو مدان
قدر جوهر جوهری داند نباد ان کار نیست
حال میاید در بیخا تا رهاند از خودت
قال سر در دست با با گر در و گر دار نیست
دل کجا و تن کجا تا با خودی
بگذر از خود سوی حق شو خود سری در کار نیست

او دو تو خود او ست اما او جو دانه تو تمر
دانه را در یاب غیر از شاخ و برگ و بار نیست

در سر بها زینت دستار و سر داری بود
در طریق بی سری و دستاری سر دار نیست

خود سری در خود سری آمد نه اندر بی سری
زانکه از خود رفته را با خود سر بها کار نیست

بمعنی است بجون و بیرنگ است
بصورت در رین رنگ جون و چرا است

همه اوست کو غیر و کو نقش غیر
فنائی بباشد بقا در بقا است

چو توحید آمد افاضات رفت
به تسبیح و زنار دیگر دعا است

بخود مانده از بینوائی ازان
گدشتن ز خود اندرین صد نوا است

رهیدی رسیدی ز نیکا نگی
ولت با حقیقت اگر آشنا است

ز خود رفته را که در خود گم است
نه قبض و نه بسط و نه خوف و رجا است

بلا و جفا در دو ئی همدمست
بفقر و فنا خوش غنا در غنا است

خوشا بیخودی و فنای ولی
در ینجا بخود دم زدن ناسزا است

بعیسی زبان مهدی بایدت
باین مهدی محرمی بایدت

ز کوته نظر در گذر سر بسر
اگر سیرت آدمی بایدت

ز سستی و از کاهلی احتراز
بکار خدا رستمی بایدت

بتوحید شو گر ز روی طلب
بآن دم دمی بیدمی بایدت

منثه

چه گوئی ای جان من بر سمت
ز جان بر سمت کی ز تن بر سمت

تنت فانی و حرف فانی مگو
بگو از بقا آنچه من بر سمت

بجز فقر سوز و توحید عشق
کجا از زمان و ز من بر سمت

خیالات هستی که داری بسر
بنا بیدای بت شکن بر سمت

زحالات خود گوکه تا کیستی
نه من حالت نل و من برسمت

بجز صدق و اخلاص و تحقیق حال
نه از شرک و تقلید و فن برسمت

بگوای ولی عندلیبانه مست
سخن از نهاد و چمن برسمت

چیست حرشاهد آنچه مشهود است
چیست مشهود شاهد بود است

چون بتحقیق بنگری دانی
در حقیقت کدام موجود است

در حقیقت چو عیسی و موسی
کیست فرعون کدام نمرود است

همه وهم است ظاهر عالم
کیست فانی کدام موجود است

درین خانه همخانه ظاهر است
ببین زانکه ظاهر ز ظاهر راست

درین خانه مردیست پنهان بگرد
هم او منزل و راه و هم رهبر است

درین خانه ذاتی است بس با صفات
هم او نقش و نقاش و نقش او راست

درین خانه غیبی است کثرت نما
هم او ذکر و مذکور و هم ذاکر است

درین خانه شهریست از عکس صرف
هم او روح و جان و دل و دلبر است

درین خانه شاهی بلبس گدا است
هم او دار و فی دار هم دار است

درین خانه آن خانه ساز ای ولی
هم او صنع و مصنوع و صنع آور است

ز خود تا خدا راه را جا کجاست
بجز اندر امواج را پا کجاست

بتیقن بنا عین واحد بود
بجز موج در موج دریا کجاست

بگو با ی خود نگاهی بکن
ندیدی که در تو گویا کجاست

ز نکید انه خار و گل آمد پدید
کدام است اعلی و ادنی کجاست

برون شما و درون شما
بجز ذات والا و نکتا کجاست

چه زهد و سلوک و چه مال و منال — بجز وحدت حق تسلی کجاست
ز هر شئی به بحری و مطلقی — جز الله پنهان و پیدا کجاست
ز دانائی خود نداری عجب — درین ملک تن جان دانا کجاست
به احدیت ذات حق کن نظر — چه موسی چه طور و تجلی کجاست
احد گو احد جو ببین در احد — دوتائی چه چیزست یکتا کجاست
بجز نرم و یک لخت و هموار و صاف — درینجا نگر شیب و بالا کجاست
نگر مبتدی کیست یا منتهی — بدریای بحر سر و پا کجاست
بزاهد بگو ذات بیرنگ و صرف — بهر رنگ شد چشم بینا کجاست

دل بنده بیت الله آمد بدید
بجز دل بگو حاجی سولی کجاست

علم کی ز بهر دنیا بهر دین خوانی خوشست — این ز بهر معرفت آن بهر حق دانی خوشست
دل ز بهر علم و علم از بهر دین دین بهر او — او برای خود چه خود از خود همه دانی خوشست
علم را باید عمل تا وارهاند از خودت — در عمل خود بسی ز ین علم نادانی خوشست
عالم و علم و عمل گر هر سه یکجا سر کشند — عالم اندر علم و علمش محو سبحانی خوشست
از عمل روید درخت حال در باغ دلت — گر چنینی بس خوشی و هر چه میخوانی خوشست
قول بهر فعل او فعل از بهر حالست العزیز — باز در اطوار حالت حال عرفانی خوشست
حال عرفانی و فقر و رستن از بند رسوم — گر میسر شد دگر خانی و خانانی خوشست
راه حقانی و پای همت و اخلاص صدق — شوق باطن تا درین اخلاق رحمانی خوشست
خلق رحمانی و مسکینی و این فقر و فنا — میبرد از تو ترا این راه پنهانی خوشست
راه پنهانی و رفتاری که انجا کو بکجی — گر میسر گشت این حالات رحمانی خوشست
در خدا فانی شدن کی جز عمل اندر عمل — این عمل را بی عمل کردن عمل آنی خوشست

بعمل بشکن حجاب راه علمست ای ولی

این حجاب راه کی در راه نزدانی جو شست

گنجینه و خزاین اسرار آدم است
یعنی حقیقتی است که سرخش دو عالم است

نوریست سر بسر همه ملؤ نور صرف
بحریست بحرها همه پیشش چو شبنم است

مجموعهٔ حقایق و دریای معرفت
یک آفتاب و حدت و دارای صد حشم است

سر صفات و صورت ذاتی است ذات او
لیکن ز وهم خویش گهی بیش و گه کم است

هجری چو نیست وصل چه باشد چه جای وصل
اینجا ز روی وصل چه محرم چه مجرم است

عشق آن چمن است در نظر نیست
رنگست بهار جلوه گر نیست

اسرار جهان همه است اگر نیست
من میگویم کسی دگر نیست

این طرفه که از خودم خبر نیست

بتحقیق تحیر است خاموش
بیهوده بحرف و صوت مخروش

با آرزوی وصال کم جوش
موییست غبار دیده میپوش

چون دست رسائی کمر نیست

نقشی که بخرابات تصویر نمود است
در صورت آن بشکل منصور همه بود است

موجی که ز دریای حقیقت بظهور است
از خود چو نمود است وجودش همه دریاست

شخصی است همه آنچه بود عکس چه باشد
خود شخص درین عکس بود واله و شیداست

هم عاشق و معشوق همه عشق بعشق است
هم شاهد و مشهود و شهود همه اشیاست

هم عارف و معروف و عرف از سر سوقست
هم ناظر و منظور و نظر سامع و گویاست

هم عابد و معبود و عبادت کن خویش است
هم ذاکر و مذکور خود او بنده و مولاست

در صورت ما معنی ما ما چو حبابیم
این صورت ما نیست ولی صورت ماهاست

هر انکو بظاهر فرو بسته است
کجا سیر باطن بو البسته است

مباطن همه ظاهرت دیده‌ٔ — جو امواج با بحر پیوسته است
زخود رسته خواهشش چون نماند — بخود زان بآرام بنشسته است
فرو مانده‌ٔ زین رسوم و نحان — بوهم خود افسرده و خسته است

زلوح دلم معرفت ای ولی
بغیر از حقیقت همه شسته است

درکشال تن گرفتاری عبث — آنچه داری تن به تن داری عبث
مست میباش ازمی عین الیقین — ای تغفلت چند هشیاری عبث
گلشن آرام وجمعیت گزین — چون زوهم خود در آزاری عبث
اوّل و آخر بوحدت کارتست — بین زوحدت چون در آزاری عبث
تو خود در خوابی واین دیدن خیال — در غم دنیای دون خواری عبث
اینهمه عکس اند و در جنبش ز عکس — ساکنی دعوای مختاری عبث
رونق شب خیزیت معلوم گشت — با خیال و خطره بیداری عبث
درمیان نیستی جز نیستی — خود سر یها درمیان آری عبث
دل کجا و تن پرستی العزیز — بند زیب ریش و دستاری عبث
فتحبابت از صفای دل بود — بسته تسبیح و زناری عبث

حرف دان عقاست لاریب ای ولی
درمیان حرف طراری عبث

مدعا گو چند دعوای عبث — بینی را باش از مای عبث
در ره منزل مقصود لست — یکتیه بر بندار و دعوای عبث
گرد خود میگرد اگر مرد رهی — چند گرد زیر و بالای عبث
غافل از مولی و از عقبی بعید — مانده در بند دنیای عبث
دل ز باطل رخ فرنگها — خیبت بر دوش این مصلای عبث

آنکه دانسته بغفلت شد فرو | بود دانا سنگ دانای عبث

از خبر محو نظر شو ای ولی
حاصلی ندهد تسلای عبث

بسته دنیای دونی بیعلاج | در کشاکش چند و چونی بیعلاج
آخرت با آخرت کاری بود | چون درین سودا زبونی بیعلاج
حالت جمعیت تو در کمی | زان خواطر در فزونی بیعلاج
زان بظاهر ظاهرانه ساختی | غلغلی از سر درونی بیعلاج

ای ولی گر بهره میبایدت
دور کن شرک درونی بیعلاج

ایدل از سر شریعت خبری داری هیچ | از طریقت بحقیقت نظری داری هیچ
غول راهست که رفتن همه از قول درست | حال حالست درین ره خبری داری هیچ
قول در فعل در آور پس ازان فعل بحال | حال شو حال باین حال سری داری هیچ
قول در فعل تو با حال تو این هر چه تنست | تو کدامی بکدامی نظری داری هیچ

با ولی بهر کل معرفت وحدت صرف
اندرین باغ حقیقت گذری داری هیچ

بر سر کوچه اسلام و کفر بود صلح | برات نقد چنین بخت شد بدفتر صلح
تعصبات مذاهب تمام بیخ زدست | شنیده ایم بسمع رضا مخبر صلح
براه جنگ منه پا که در وحل مانی | عبور کرد توان بر فلک ز منبر صلح
بگو بمیت که فرنگی و یا مسلمان باش | بهر طریق که باشی مباش منکر صلح

رسد بمنزل تحقیق چون ولی آنکس
دهد عنان ارادت بدست رهبر صلح

افتاد تا گذار دلم در هوای شیخ | دیدم مراد نفس همه اقتضای شیخ

از بهر صید کردن مرغان کور دل
سالوس و مکر و حیله بود مدعای شیخ

دارد همیشه جهد و لیکن نه بهر دل
شیخ از برای نفس تفش از برای شیخ

ور ظاهر از عبادت ملاهی بود و صفا
باطن بصد هوا ست بلا مبتلای شیخ

از آشنائی شیخ چه جوئی نگانگی
بیگانه کی بود آشنائی شیخ

این سالکان ناقص شیطان راه جو شدند
خوش عارفان کامل سلطان شناخته شدند

دارستگان ز صورت ما فوق تر ز معنی
فارغ ز جسم و از جان برتر ز کفر و کیشند

طوار دور عنان فرحت فزاست زانرو
از بهر دل خوشی از بهر نفس خوشند

تن پروران غفلت از جهل و خبث نیا
آدم نما و لیکن کمتر ز گاو میشند

از عاملان کامل بتحقیق شد دگی را
این سالکان ناقص شیطان راه جو شدند

از خدا جویان خدا گم کرده اند
گم در بن امواج قلزم کرده اند

تن مثال آئینه کرده صفا
دل کم از اهل دم و دم کرده اند

در پی غفلت کمر بسته مدام
سیل سوی معرفت کم کرده اند

حیف از توحید حق نامحرم اند
دل بوهم و شرک محرم کرده اند

عین بی نقطه چه باشد عین عین
محرمی از نقطه مجرم کرده اند

بیمی از قرب حق افزون نبود
عمر خود را صرف در غم کرده اند

در دو نی مانند سیدانی ولی
پیشت با خود در و بعالم کرده اند

بخود در حقیقت گذاری نباشد
در انجا بخود هیچ کاری نباشد

کنارش کجا یافتن آنکه او را
بجز بیکناری کناری نباشد

بموت و حیات و بوصل و بهجر
مرا و ترا اختیاری نباشد

در بیعالم فقر و تسلیم و حال | بجز خود پسندی غباری نباشد

بیا عی فتاده گذار و بلے
که اینجا خزان و بهاری نباشد

چند در بند خیال خام خود | داده از کف دولت آرام خود
دانهٔ هوشت ربوده مرغ نفس | مانده در دام ننگ و نام خود
عام و خاص اندر تو نفس و دل کو | خاص خود دادی بدست عام خود
دل ز قید وسوسه آزاد کن | نفس را چون مرغ کن در دام خود
گر رهائی خواهی از امید و بیم | از مے توحید پر کن جام خود
چون بتحریر دو دانه ات مطلوب نیست | بیطلب از باطن خود کام خود
چند فرش فرش خود باشی رحیل | عارفانه فرش خود کن کام خود
مست باش از جام وحدت دائما | دور کن از دل غم ایام خود
در کشاکش قیل و قال افتاده | غافلی از وحی و از الهام خود
در یقین تا معین عین شد | پر بین از مغز خود تا دام خود
در مدر چون سگ ترا انداخته | رو بتاب از خواهش و آرام خود
غیر ذاتش جمله را معدوم بین | دو بین یعنی رحیم و رام خود
سوی قهر و خوی بد کن پشت خود | رو متاب از مهر و از آرام خود
زهر غفلت را بریز از جام دل | شربت عرفان بکن در کام خود

پیش خورشید حقیقت چون دلی
منعدم بین نقش صبح و شام خود

خوشدل کسی که از خبر وحدت وجود | خود را کشید در اثر وحدت وجود
بنگر ز جهل خویش ازین دولت عظیم | محروم مانده بخبر وحدت وجود
کونین و عالمین از و قدر یافته | معلوم کرده جاه و فر وحدت وجود

زان غرق وحدت اند دو عالم ولی در
سر بر زدند از گهر وحدت وجود

دیده ام آنچه دید او را دید
آنچه بشنید گوش از او بشنید

نیست در من شنید و دید زمن
اوست در من بدین صفات پدید

شو فرو در خود ار خدا خواهی
که خدا تو همه هست در تو پدید

بر سر گنج بی نهایت شد
آنکه او گنج معرفت بگزید

تو وجودی و در تو حق موجود
هر که این دید از وجود رهید

تا ابد کی بهوش می آید
آنکه از جام فقر باده چشید

هستیم ای ولی فنا تحقیق
آنکه باقیست اوست در تو جهید

داند کسی که داند در خود بخود نماند
نادان کجا تواند دانا بود که داند

دانستن ار چنین شد حق الیقین یقین شد
فارغ زآن و این شد دیگر بین چه ماند

خود را بخویش یابی از خود بخود شتابی
ای قطره صرف آبی خرتو ترا که داند

از خود بخود گذر کن از شر و شک حذر کن
در خود یکی نظر کن تا از خودت رهاند

در خویش محو بودن بیخود بخود غنودن
خود را ز خود ربودن خر عارفی که داند

با خود اگر شفیقی با خود مکن رفیقی
تا وحدت حقیقی بر تخت دل نشاند

هان ای ولی یگانه کم شو تو در میانه
این حرف دوستانه هر برده در نداند

دل در وجود شیر اندر شیر شد
قاطع هر بند و هر زنجیر شد

هم صدف هم بحر هم غواص و دُر
هم مراد و هم مرید و پیر شد

هر که با اکسیر اعظم شد دوچار
آهن او کیمیا تاثیر شد

از برای شبیران چون آفتاب
بهر قلب طالبان اکسیر شد

کی قلندر سیر گردد از خدا — هر دو عالم گو اگر جا گیر شد
باطن از ظاهر شهودی یافته — ظاهر از باطن حلاوت گیر شد

عین نقاش است در نقاش ای ولی
نقش کو بی آلت تاثیر شد

گو نغمه که حالت بیهوشی آورد — از خویش و غیر خویش فراموشی آورد
ساقی بیار بادهٔ توحید تا دمی — از قیل و قال و تفرقه خاموشی آورد
بگذار عقل تا زفسون و فریب خود — در سمع عشق قصهٔ سر کوشی آورد
این زاهدان خشک که نامحرم آمدند — کو محرمی که یاد زمی نوشی آورد

کم گو با اهل هوش ولی رمز سر عشق
این را تصرفیست که مدهوشی آورد

لذتی در هنر که دریابد — هر زمان لذتی دگر یابد
اثر درد چون کند تاثیر — از کمال اثر نظر یابد
محو و منظور از فنای کل — از خود و بیخودی گذر یابد
از خود و بیخودی چو شد یکسو — شجرش سیرت ثمر یابد
از ثمر دانه آید بیرون — دانه اش صورت شجر یابد
شجر و دانه و ثمر لاریب — هر سه را بعد ازان ثمر یابد
از گمان و یقین شود برتر — صفت او ازو حذر یابد
چون زاوصاف خود شود خالی — از پس پرده خود خبر یابد
خیر و شر نیک و بد جمله رد و قبول — سنگ و گل را تمام زر یابد
رنگ بیرنگیش شود پیدا — این ازین رنگها گذر یابد
دل ز بیرنگیش شود بیرنگ — دمبدم حالت دگر یابد
گاه از خود بخود شود بیخود — گاه با خود ز خود خبر یابد

گاه در صحن شکر بنشیند
گاه از نخل عمر بر یابد

از سر و بی سری بود فارغ
قصهٔ طول مختصر یابد

ای ولی طول و مختصر همه اوست
خورم آنکو برین نظر یابد

من ندانم که منم گوکه بود
این کدام است بگو او که بود

جز طلا نیست چه شد زیور شد
غیر دریا تو ببین جو که بود

بی نشانیست در نخجله نشان
سو سن و کافر و هندو که بود

نیست هرگاه جز او موجودی
غیر بی سو همه سو که بود

آب در قطره چو قطره در آب
گل چه چیز است ولی لوکه بود

هر که او رفت در بقای خود
آخر او شد بدعای خود

لیس فی حتی از ان گفته
پر رزق یافته سرای خود

رد و درمان همه درون دلست
خود تو دردی و خود دوای خود

در عدمگاه بوده بیخود
چون شدی خود شدی دوای خود

خویشتن را بزنگ دیگر دید
زان ولی شد ز خود فدای خود

از حد بحد یم که بحد بوداند
در بحدی فنای این حد بوداند

مقبول خالقست کسی رد خلق شد
در فقر از ان ملامت این رد بوداند

ای چون الف جریده بخود آکه در حساب
از کم عدد بد فتر دیوان بوداند

در دل خیال دیگر و در زبان دگر
این کار ملحدست بمرتد بوداند

در ملک معرفت که همه امن و لذتست
وا رستگی ز شرک و شک و کد بوداند

مطلب تمام با دل و با صافی دلست

باریش و با بروت ولی قد بود الذ

گذر از پدر چون بسر شود پدر
با آدم نگر خونی خرکم نگر

ز روی فنا آدم اندر صفا
صفا بود از خود به بیند گذر

گذر چیست رفتن بفرمان نفس
صفا چیست از خود ز روی سر بسر

ز روی صفا گر شود حاصلت
بنا بی بجز حق ز اصل بشر

چو تحقیق شد اصل در فرع خویش
کشاید بسوی حقیقت نظر

حقیقت چو منظور جانت شود
نماند دگر از خود بها اثر

بآرا نگه خیمه خود زنی
دگر از خواطر نماند اثر

خبرها اثرها نظرها همه
روند از میان تو با خبر و بشر

ولی طرفه حالیست این گر شود
نه من نام و نی تو نی بحر و بر

ز فقر و فقیری مذاری خبر
گرفتار نفسی بحال دگر

طریق دل از اهل دل حاصل است
بود نفس بر ور ز دل بی خبر

اگر جان جان و دیدنت از رویست
رهم ز رجم و ز خان در گذر

مساوی بود نزد اهل فنا
چه خوف و رجا و چه سنگ و چه زر

نظر کو نظر کو نظرای ولی
خبر را اثر نی اثر در نظر

با ما قلندران بی سر
مقبول دل خدای کبیر

بی نام و نشان و ننگ و ریاهم
از نام و نشان گذشته بگیر

از بیخودی خودیم بالا
این هر دو ما فناست بنگر

با اهل ملامتیم تحقق
این دفتر شک کرده ابتر

غیری نبود درین میانه
خود اوست ظهور خویش مظهر

عاشق داند زبان عاشق — نی اهل شعور نی سخنور
او در تو و تو همه در و او — چون آب درون برف بنگر
برفی تو تمام آب از و هم — بس تشنه لبی درون کوثر
از روی دو بینی و دو رنگی — شد آینهٔ دولت مکدر
از بیداران پرس ایجان — خوانست شهی و تخت و افسر
از عالم بحر و نیز گذر کن — تا چند به بند خشکی و تر
عالم عالم خلایق از و هم — در جهل و خودی فتاده چون خر
از هوش روی مانده غافل — دارند خودی خویش در بر

در خود جو و کی ز خود فنا یی
کی مائنی ما بماست بنگر

صلا و نگاه دل جای سحر خیز — فنا در بی نهای های سحر خیز
بتخت بیخودی شاه وقت است — خود بها فرش دریای سحر خیز
سوای حق همه معدوم کرده — صلا بتهای دریای سحر خیز
چو خواب و خور رسوم عقل آمد — بغفلت نیست سودای سحر خیز

ز غفلت های آفات و اضافات
ولی را برده سولای سحر خیز

پیش از دو جود آن بحقیقت بدیم و بس — بعد از شهود این بحقیقت شدیم و بس
چون این و آن یکیست دوئی را چه حاجت — زان این و آن بخود بحقیقت شدیم و بس
زیر زمین ببین تو این صورت ضعیف — تا فوق عرش خیمهٔ خود را زدیم و بس
از حد قطر گی جو برون تاختم ازان — با بحر ساختیم همه بی حد یم و بس

شد فقر نام عیش بدام ای ولی بکام
وارسته از فضول و خلاص از ردیم و بس

غرق شو در بحر ذات ای بوالهوس
جند با موج صفات ای بوالهوس

اینهمه امواج ذرّات جهان
در خودست پیدا خداتست ای بوالهوس

بیحضور دل کم از غفلت بود
یعنی این صوم و صلات ای بوالهوس

عکس او کن هرچه گوید نفس کن
این بود راه نجات ای بوالهوس

در ره او زاختیار خود بمیر
چون ولی پیش از ممات ای بوالهوس

من و تو همه اعتبارست و بس
ببین اعتبار اعتبارست و بس

وجودی نداری بغیر از نمود
نمودت عدم پیدارست و بس

نبود و نبودی و نامعلوم و علم
عدم را کجا اختیارست و بس

ندارد بقائی عدم در فنا
عدم بر عدم برقرارست و بس

عدم را کجا بود کو عشق و سوز
نهان اندرین کارزارست و بس

بدان و ببین و بفهم و بکن
همین وقت و این وقت کارست و بس

همه بیحد و مطلق و بی کنار
کنارت کجا بیکنارست و بس

مرا و ترا در حقیقت بگو
بکار خود پیداچه کارست و بس

بظاهر فنا در فنائیم ما
بباطن دگر کاروبارست و بس

خود پیدا نمودی و ویرانه
دلت گنج و نفس تو مارست و بس

بیا و رگی مار کش تا بگنج
رسی در رسیدن شعارست و بس

چو این گنج لی رنج آید بدست
دگر با غنا کاروبارست و بس

چو فقر و فنا سر کشد زان غنا
خواطر همه در نثارست و بس

نماند دگر غیر حق در میان
ترا از تو دیگر قرارست و بس

ولی را فرو برد عشق کسی
جز او جمله نا پیدارست و بس

نیست جز فقر و فنا راه فقیری بشناس
دور از این راه بود شیخی و پیری بشناس

بی یقین شده معصوم صفت خندان باش
چند در بندگی زینت پیری بشناس

قیمت خویش ندانسته به پس تر پستی
ای گدا خو چو تو در اصل امیری بشناس

حیف باشد که جز او روسوی دیگر آری
چند در بندگی شاه و وزیری بشناس

در ره جهد و سلوک از طلب صدق و شوق
کی مطلوب رسی تا که نمیری بشناس

روز اخلاق صفا شو صفت پاکان گیر
چند چون دیو و دد ان خوی شتری بشناس

کی روید گل توحید ز باغ دل تو
ای ولی تا صفت خاک نگیری بشناس

براه نیستی یار بر سرت خوش
نگار حال دایم در برت خوش

با خلاص حقیقی دل بیارا
درین وادی ترا او رهبر خوش

درون دل بخر مطلوب کفر است
هوا و حرص بیرون در خوش

بسالک گو درین اطوار سیران
بجای لعل تابان اخگرت خوش

ز باد وصل جان بر باد بهتر
ز آب اشک شسته دفترت خوش

هزاران سر چو می یابم بهر دم
درین ره گر رود این یکسرت خوش

ولی در هر دو عالم نقد اینست
فنا اندر فنای اکبرت خوش

بزرگی چیست گو رندانه میرقص
بمعصومان چو معصومانه میرقص

چو عقلت سر بسر درد سر آمد
در آ در عشق چون دیوانه میرقص

چو دانستی دو بینی بی عبارت
اگر در خویش و در بیگانه میرقص

اگر جویای گنج بیحدی تو
ز معموری درین ویرانه میرقص

اگر از هستی خود در حجابی
بیا با شمع چون پروانه میرقص

عجب خطی است رقصیدن بهوش
تو هم ای باده با پیمانه میرقص

باستغنای مطلب یافتی راه
ولی بر تخت دل شاهانه میرقص

رفته در قعر دریائی فقط
وه چه دریائی سر و پائی فقط

تا دمی تا از درم رو تافته
در کنارم مانده نی پائی فقط

بیقرار جا نمانده در میان
ساختم تا با تسلائی فقط

غافل از تمثیل زعقلی نیخیز
ای تلف در بند دنیائی فقط

در گذر از دین و از دنیا همه
پس بود امید دست سولائی فقط

غافلی از مدعا و مدعی
حاصلی نبود ز دعوائی فقط

دم مزن هیچ از دو تائی چونکه هست
بعد ازین در پیش یکتائی فقط

ای سراپایم سراپای ولی
در ربوده بی سر و پائی فقط

مهوش شوق در بر او سط
حال بی حال بستر او سط

در میانه روی همه آرام
این بود نقد در بر او سط

رو بخیر الامور او سطها
فیض میبارد از در او سط

ابتدائی و انتهائی نیست
راه کو کیست رهبر او سط

هر گدائی که آمده بی رنج
گنج بردارد از بر او سط

نقش چون خاکروب بر گیرش
تا دمن دور از در او سط

حال او سط و لی که میداند
غیر الله و اکبر او سط

چند در بندهای وهوئی فرع
اصل بحرت ببین ز جوئی فرع

نقش بی نقشیت ز خود دریاب
همه نقش تو ای کدوئی فرع

فرع بی اصل جسم بی جانی
نیست جز اصل آبروئی فرع

هر که در نیافت اصل هستی خویش | وا رهید از جستجوی فرع

اصل اصلم که اصل جمله و لے
رو نموده ولے ز کوے فرع

حال نونالان ز حالت ایدریغ | چند بند فیل و قالت ایدریغ
تن در بها پیشهٔ شیطان بود | دل کجا و این خیالت ایدریغ
از نهال دیگران بار یقین | هان بر دار و نهالت ایدریغ
کردهٔ عادت بخواب و خور چو گاو | گر همین باشد کمالت ایدریغ
دانهٔ حرصت بدام تن کشید | بسته شد زان پر و بالت ایدریغ
رفته در آئینهٔ مرشد ببین | ماه در رشک از جمالت ایدریغ

نیستی واقف بدید است ای ولے
بمثالے از مثالت ایدریغ

بحر حق تنیست چون در کار عارف | دو عالم زان نیاید کار عارف
سوائی حق متاع دین و دنیا | نباشد هیچ در بازار عارف
ز غیر حق سراپا روزه دارد | بحق از حق بود افطار عارف
ز صورت تا درین گفتار معنی | بپای دل شده رفتار عارف
بظاهر بوسمی از وجه باطن | ثمر اندر ثمر اشجار عارف
بتحقیق است نی از روی تقلید | انا الحق گو در و دیوار عارف
ز نیرنگے به نیرنگے فتاده | یکے شد سبحه و زنار عارف
بود گم در احد گاه حقیقے | شمار اندک و بسیار عارف

ولی از دانه دل برکشیده
بوجه خوشه دانا عارف

بود حباب چه بود یعنی سراب مطلق | آب است در حقیقت ذات حباب مطلق

از هیچ و پیچش آب نقشی ز آب سر زد
واشد چو هیچ و پیچش شد آب آب مطلق

خود با خود است دایم بر ذات خود تفکر
از صد دو شد برتر آمد حساب مطلق

اینجا یکی نگنجد حرف دوئی چه سنجد
بر خود حجاب خود شد آن بیحجاب مطلق

در راه دوست خود را از قید خود رها کن
اینست گر توانی راه صواب مطلق

در باطنت نگه کن بیخود ز ذات خویشت
چون ظاهرت به بینی مست شراب مطلق

از خواب وا ستاند بیدار پیش نماند
آنرا که دار هاند از خویش خواب مطلق

هر سالک سبکرو از جهد نقر و فاقه
معمور پیش و طن شد چون شد خراب مطلق

تا در حقیقتی باغ یک آب و بدساری
در دیدهٔ دلی شد گلها گلاب مطلق

بر بام دل کسیکه شد از زبان عشق
فرش نگاه اوست جهان در جهان عشق

با عقل و عشق نسبت خاشاک دانشست
جز دل نگشت هیچکسی همزبان عشق

از سر عشق عاشق و معشوق سر زده
جانها فدای محرم سر نهان عشق

گوی حقیقت آنکه ز میدان جان ببرد
شاه جهانیانست دگر در میان عشق

چون مرغ کو دلی که ز دی فریب نفس
کی بند دام و دانه شود نکته دان عشق

جز عشق هر چه هست نمود است لی نمود
این گفت دل بسمع دلی از زبان عشق

ای دلت برده دلبر ادراک
خلوت فکر و بستر ادراک

در ره عشق کمتر از مورے
جم عقل و سکندر ادراک

با طنت تیره ظاهر آرائی
چند نازی بزیور ادراک

در ره عشق کمتر از مارے
بندهٔ نفس و جاکر ادراک

هان به پیش سمند عشق مرو
دم مزن هیچ از خرد ادراک

نکته سر عشق نسبکه بود
درهم انداز دفتر ادراک

بس نبود ای دلی بمعرکه گاه
یکه عشق و تسکر اوراک

قدم راگذر نیست درین راه تنگ
درین راه آهست اندر درنگ

درین راه نور است و نار است و سوز
درین راه دار است و سور است و سنگ

ز خود رفتگان را صراط است دشت
بخود ماندگان را جهان ماست تنگ

ز خود رفتگان را که محو حق اند
چه نسبت بشرک و بنام و بننگ

ز خود رفتگان بر سر صلح کل
بخود رماندگان را نگلست جنگ

بود ننگ و ناموس تا با خودی
خودی رفت هرگه چه ناموس و ننگ

بجز آب عرفان نگردد صفا
نگردیده ام زمزم و آب گنگ

زر ابر بود نزد اهل فنا
چه صوف و چه زربفت و لعل و چه سنگ

ایاغ مے معرفت را نبوش
چه می نازی از مستی شرب و ننگ

صفا رو صفا بین صفا شو همه
میاور به پیشم دگر عذر لنگ

ازین بحر بحید و پر موج و شور
بجز در حیرت چه آید بچنگ

زاد راک سر خدای دلے
بجز زیرکے نیست کار درنگ

افتاد تا گذار دلم در هوائے دل
هوشم ربود وسعت بے منتهائے دل

با دل ز رفع شرک چو صحبت برابر شد
تن ها فدائے جان شد و جانها فدائے دل

از راستی است آنکه نگنجد درون کون
بر قامتی که راست شده این قبائے دل

جز لذت وصال زبارش نیافتم
آمد بیار تا شجر مدعائے دل

از غایت یگانگی و یکدلے و حال
دل دلربائے من شد و من دلربائے دل

بیگانه از یگانه و بیگانه گشت و رست
تا شد دلی بوجه درست آشنائے دل

تمام ذاتم و بالذات ذات بی ذاتم
فراز حالت نفی و شعور و اثباتم

ربود نشاء وحدت ز وهم و فهم توئی
بسوخت شعلهٔ توحید این اضافاتم

بتمام صورت آرام و معنی عالم
نماند شرک در رسوم و گمان دوعوالم

بجز جمال حقیقت نماند منظوری
صفا ز هستی خود گشته همچو مرآتم

منم بباد فنا داده خرمن هستی
ز من نماند نشانی بجز نشانی او
بپرس هیچ ازین کشف و زین کراماتم
فنا بذاتم و باقی بذات بالذاتم

ولی بباغ حقیقت ز شوق در شوقم
وی چو رفت باو رفت جمله آفاتم

ز بحر اخذ و ترک کل از یا بریده ایم
در حق بحق حق است ز حق جمله دیده ایم

جز معرفت متاع ندار یم در بساط
از فرع تن باصل دل و جان رسیده ایم

با جان جان خویش نشستیم بیحجاب
حجب دوئی ز پیش دل و جان بریده ایم

از نشئهٔ جهت به لی جهتی شد قیام ما
از خود رمیده ایم و بخود آرمیده ایم

آن جان جان که جمله جهانست بی نشان
در خویش دیده ایم و نه از کس شنیده ایم

با ما بجز حلاوت و آرام کس ندید
حلوای قند معرفت حق چشیده ایم

پیوسته همچو نافهٔ مشکین معطریم
ما بوی عطر معرفت حق شمیده ایم

در رنگ بیکدلی بنگر آن قلندریم
جان داده نقد وحدت عرفان خریده ایم

شادی و شوق و فرحت و آرام و زین ماست
تا از ریاض جان گل جانانه چیده ایم

از ما بجز وصال مجوای فراق جو
شیرین لب نگار حقیقت مکیده ایم

جز حال حال نیست ولی در کنار ما
از قیل و قال خویش همه وا رهیده ایم

ستور در سوج آب می بینم
بحر اندر حباب می بینم

مغز تا پوست دوست می بینم
این سخن لاجواب می بینم

ذره در ذره از ره تحقیق
آفتاب آفتاب می بینم
در حجاب از که میشوم بنگاه
بیحجاب از حجاب می بینم

در گلستان معرفت چو دلی
از گل دل گلاب می بینم

قرب بی بعد است با عارف مدام
وصل بی وصلت با عارف مدام
بی زوال او را کمالی حاصلست
صبح او را نیست گاهی وصل شام
از دوئی وارسته خاص الخاص شد
وارهیده از مقام خاص و عام
شرک و شک روتافته از پیش او
در فضای معرفت دارد قیام
چون قلندر مانده بی نام و نشان
رست مطلق از کشاکش ننگ و نام
تا که دل با وحدت توحید داد
غیر حق کرده بخود جمله حرام
غیر حق یک ذره بوجود نیست
جاهل اینجا کیست یا عالم کدام
کی شمد بوی گل توحید حق
هر که او دارد ز ما و من ز کام

ای ولی اندر جهان جسم و روح
غیر حق چیزی ندیدم والسلام

با ملوکان ملک عرفانیم
فارغ از کفر و دین و ایمانیم
همه بطلوب و طالب وقتیم
سر بسر درد و صرف درمانیم
یا دری از محیط توحیدیم
گوهری یا ز کان عرفانیم
بی وجودی لباس ما گشته
در لباس وجود عریانیم
پرده جان و دل دریده رهش
فوق تراز دلیل و برهانیم
از خود جیست صرف جان صنقتم
جیست از جان که جان جانانیم
رفته از عقل و هوش و فهم و شعور
بی سر و پا مگر چه مستانیم
واجم از بذات میبر کسی
بصفت آری از جوامکانیم

دلربای عروس روح و دلیم
مدعای گدا و سلطانیم
متخلق بخلق الله ایم
صاف از رنگ کذب و دوتائیم

اوّل و آخر و نهان و عیان
غیر حق اے ولی نمی دانیم

مائیم که وقت زار و فیتیم
در خلوت و در کنار و فیتیم
از کار جهانیان گذشتیم
مشغول باصل کار و فیتیم
بینک سگی محل حالیم
در خرسن شک شرار و فیتیم
چون موج بظاهر و بباطن
بحریم که بی کنار و فیتیم
رفتیم غبار جسم و جان را
در یاب که روح زار و فیتیم

وارسته و لے زبیقراری
شیدای چنین قرار و فیتیم

می بزنگ جام پیدا نیست جام
ژرف بینی بین درین قصر تمام
دیدهٔ باطن اگر دریا بود
رونگر در جام و در سیر مدام
نیست جز حق ذرّهٔ تحقیق شد
با تو و هیچیم با با السلام
کار مردان این بود مردانه باش
کوچ کن از خود بکن در خود مقام

عالم نخفے و پیدا ئی ولے
جلوهٔ خورشید دل چون صبح و شام

نمودت خیال وجودت عدم
بهستی چرا میتوی متهم
کنی عزم روم و روی سوی هند
بزعم خود ای دل کجا کو قدم
بپرسید از دهر ای ساکنان
چه شد آن سکندر کجا رفت جم
مرا دید توحید گفت از نگاه
بیابا بهزاران خشم بردرم
چو رفتم بتوحید از جذبهٔ
ربوده ز وصف خدوند قدم

ازان صد عدد ها احد رو نمود | ازان گشت یکسان زیک ها صدم
ازان گشت مفهوم سر وجود | ازان گشت معلوم حال خودم
ازان شد برابر جد و قول | ازان سد مساوی وجود و عدم
ازان گشت انوار وحدت بتند | ازان گشت این ما و من منعدم
ازان واژین و ز نیم ربود | ازان موج زن گشت بحر کرم
ز خوف و رجا و ز چون و چرا | ز انکو فنا گشت او را چه غم
ز رندان چه جوئی ستوم و ظرتو | بستان چه پرسی ز قدر و زدم

به پیش صفائی دلم ای ولی
شد افسانه افسانه جام جم

ای مطرب دل چون نی رو ز مرمه و رزن | یا تن همه جان گردد یا جان همگی تن تن
انسان چه بود جز او بحر بیت ندانی جو | این سر شناسی جو سر را بکش از روزن
بشناس فقیر را افلاس و ظهیر را | این دعوی پیرا چون تنگدیه بشکن
از خود خبرا ر داری کو شرک و جه انکاری | با خویش عجب یاری ای یار بخود دشمن
آرام ز کلفت را دی با تفرقه بس شادی | یک عقده نگشادی از جیست پس این من من
بس غافلی از عرفان خود در دی و خود درمان | ای مرغ ریاض جان گلخن چه کنی مسکن
بیخود بنشین آنی داری اثر از جانی | تا کی غم یک نانی این شیشه غم بشکن

مقبول جهانی تو هر لحظه بشانی تو
بشکن همه جانی تو بگذار ولی تن تن

از دوم خود تا کی خرین ز خود بسین در خود بین | خود از خودی بیخود گزین ز خود بسین در خود بین
از رنگ خود میرنگ شو بیرنگ از هر رنگ شو | فارغ ز صلح و جنگ شو ز خود بسین در خود بین
با خود بلای خود خودی بیخود خدای خود خودی | درد و دوای خود خودی ز خود بسین در خود بین
گر خان خانانی بود در تخت سلطانی بود | جز حق همه فانی بود ز خود بسین در خود بین

تا کی بجاه و مال خود در غفلت از احوال خود — خود ماندهٔ پا مال خود بر خود ببین در خود ببین
تا چند با چون و چرا عین بهت جمله کوسوا — تو نوری و او چون طلا بر خود ببین در خود ببین
در فکر آب و نان مشو وز قعر اصل جان مشو — گر آدمی حیوان مشو بر خود ببین در خود ببین
خود را ز چاه خود بکش حلوای وحدانی بچش — تا کی ز چار و پنج و شش بر خود ببین در خود ببین
گر این ردای عنصری از نسج عرفانی بری — قند حقیقت میخوری بر خود ببین در خود ببین
از خود اگر یکسو شوی بیخود سراپا او شوی — از سوی خود لی سو شوی بر خود ببین در خود ببین
از فهم خود حیران توئی با جسم خود ارزان توئی — بیجان و تن جانان توئی بر خود ببین در خود ببین
از دیده سوی دیده شو با وحدت توحید شو — بتحقیق بی تقلید شو بر خود ببین در خود ببین
بی فرع تن اصلی همه در فصل بی فصلی همه — کو هجر در وصلی همه بر خود ببین در خود ببین
از خود سُراغ خود طلب در خود چراغ خود طلب — کز خود فراغ خود طلب بر خود ببین در خود ببین

تا کی ز ننگ و نام خود بندی چنان خام خود
داده ز کف آرام خود بر خود ببین در خود ببین

از وهم خود خالی نشین چون نقش بر قالی نشین — بر تخت ابدالی نشین بر خود ببین در خود ببین
آواز حق در گوش کن جام حقیقت نوش کن — توحید در آغوش کن بر خود ببین در خود ببین
از شرک و تشکیک برون بیا ای قطره با جیحون بیا — از خود بسوی بیچون بیا بر خود ببین در خود ببین
در پردهٔ هستی چه از اوج در پستی چه — بیمعرفت مستی چه بر خود ببین در خود ببین
اوراق غم آواره کن در فقر و عرفان چاره کن — دلق دو تای پاره کن بر خود ببین در خود ببین
فارغ ز بار خویش شو در اصل کار خویش شو — از خود بیار خویش شو بر خود ببین در خود ببین
از عزت و ذلت برآ وز مذمت و ملت برآ — یعنی از این علت برآ بر خود ببین در خود ببین
آرام در آرام کن ترک خیال خام کن — این مرغ دل را رام کن بر خود ببین در خود ببین
در عرصهٔ رندان درآ از دام و دانه برآ — کو خواجه و خانه کجا بر خود ببین در خود ببین
شمشیر عرفان صاف کن قطع همه اوصاف کن — رو با حقیقت یاف کن بر خود ببین در خود ببین

در وضع حیرانی مرو در راه دونانی مرو — یعنی ز انسانی مرو برخود ببین برخود ببین

در دانه بین اشجار خود واقف شو از اسرار خود — از بار بین چون بار خود برخود ببین برخود ببین

گو سینه و گو تار بین بی هر دو کون چون یار تو — گفته تو اسرار تو برخود ببین برخود ببین

اندر مقالات مکان تو مانده ما و نحن و گمان — از خود نمیایی نشان برخود ببین برخود ببین

خود را ز جمله پاک دان برتر ز آب و خاک دان — بالاتر از افلاک دان برخود ببین برخود ببین

از جسم و از جان برتری بر فرق جمله افسری — در ملک وحدت داوری برخود ببین برخود ببین

خود اوّل و آخر یکی خود باطن و ظاهر یکی — خود حاضر و ناظر یکی برخود ببین برخود ببین

در لفظ تو معنی تو پیداست یعنی مو بمو — عین است جمله غیر کو برخود ببین برخود ببین

در عین خود آنی نگر در جسم خود جانی نگر — جانرا ز جانانی نگر برخود ببین برخود ببین

جانان ز جان پیدا بود در جسم و جان یکتا بود — گویا بود دانا بود برخود ببین برخود ببین

با قطره در حق دائمی موجی ندریا قائمی — از اصل جان نامحرمی برخود ببین برخود ببین

از لیس فی الدارین بین چه بود تعین عین بین — وحدت در ما بین بین برخود ببین برخود ببین

صیقل بکن آئینه را یعنی صفا کن سینه را — از دل برون کن کینه را برخود ببین برخود ببین

از فتنه انگیزی حذر از خوی خونریزی گذر — از تندی و تیزی گذر برخود ببین برخود ببین

صاحبدلی را پیشه کن از معرفت اندیشه کن — چون شیر جا در بیشه کن برخود ببین برخود ببین

الفقر فخری را بخوان در فقر حق پیدا بدان — فقر است از خود بی نشان برخود ببین برخود ببین

از خواهش خود شو برون تا چند در دنیای دون — هستی همه شو سرنگون برخود ببین برخود ببین

در قید خود کن نفس دون شیر است او را کن زبون — تا کی درین چون و چگون برخود ببین برخود ببین

در بحر خود غوطه بخور انگه در خود همه او را نگر
در گل ولی بو را نگر برخود ببین در خود ببین

اندر مکان خویش نشستیم بی مکان — این بی مکان ما چه بود غیر لامکان

تحقیق دیده ایم خبیر و علیم و حی — در ملک جان و تن خود غیر جان جان

از بهر بے نشان همه حیران ز جهل خویش
اندر نشان جمله پدید است بی نشان

چون کودکان بلهو و لعب از فریب نفس
این نقد بی بها چه کنی خرج رایگان

از دولت حضور جدائی ز ذوق هم خود
تا کی همیشه در بدر از بهر آب و نان

بیرنگ نجیب مطلق صافست بحر ذات
از بی نهایتی است در امواج جاودان

امواج او ز باطن او سوے ظاهرند
امواج غیر بحر نیایند در عیان

جزو نمود هست وجود تعینات
امواج را ز بحر دو بحر است جسم و جان

از غیر دل مجوے اگر طالبی ز صدق
در دل ببین جمال خدای جهانیان

جانان درون تو بروون دری چرا
بنشین درون خانه بجانانه یک زمان

بعد از وجود دانه ز اشجار ظاهر است
پیش از وجود هیچ شجر بوده در ان

بیرنگ نمود جمله ز بود حقیقت است
تخمی است ذات او که از و سرزده جهان

آن بی بدائیتی که بنا شد نهایتش
در روشنی خویش چو شارق بود نهان

در هجر و وصل او همه بے همه بود
در خود عیان ببین نبود حاجت بیان

در بحر ذات بحید و بیرنگ ای ولی
چون قطره نمود زمین تا بآسمان

بی تعین بخود گذارے کن
سیر در عین عین زاری کن

عین بی نقطه تو عین دلست
نقطه را دور ساز کاری کن

چند منکر ز سر وحدت حق
منکری را گذار و واری کن

از درش دور دور میگردی
رو بدو از قصد یاری کن

در احد جمله غایب است عدد
در حقیقت ولی نثاری کن

بی حجب تن حجاب بین و بس تن جانان ببین
خود را ز خود پنهان ببین در این خود و آن ببین

با خود ز خود باشی چرا از خود برآ در خود درآ
ای قطره با اصل آشنا شو بحر بی پایان ببین

در باطنت سیری بکن قطع نظر غیری بکن
رقصی درین دیری بکن در صورت این و آن ببین

شاهی ولیکن شاه جان ماهی ولی در لامکان
گر رسته از این و آن از دولت عرفان ببین

در صورت این آب و گل دریاب از معنی دل
از وهم خود ماندی خجل از حالت شیران ببین

دانا و بینا در وا گویا و شنوا جمله وا
خوانندهٔ ما و شما خود کیست در انسان ببین

از خود چنین شد جلوه گر در ما همه بی ما نگر
ما و شما هم ای پسر یعنی همه یزدان ببین

ما خرقه پاسی پیش نی او هم ازو او از خوش نی
سلطان نی درویش نی عکسی تشخصی دان ببین

بی نطق و بی سمع و یقین از خود دمی در خود نشین
بگذار بحث کفر و دین این قدرت سلطان ببین

غیبت کجا و غیر کو در کعبه و در دیر کو
منزل کجا و سیر کو کو در دکو و رمان ببین

ای تن همه پس دل کجا این سیر آب و گل کجا
مشکل کجا مشکل کجا آسان ترا آسان ببین

لفظت همه معنی و بس تو ز شکر همچون مگس
از وهم خود در پیش و پس خود را چنین حیران ببین

ظاهر پرستی از خری از جهل خود گر نگذری
دیگر همه شیر نری ای حضرت انسان ببین

عدلیست این گر عادلی نفسی همه دور از دلی
نفس از غبار جاهلی گر صاف شد چون جان ببین

اینست یقین حیرت کجا غیری کجا غیرت کجا
قصدت کجا طیرت کجا ای طالب جانان ببین

گر زنده شد دل با یقین یعنی همه اوئیست این
دیگر دوئی وحدت گزین بیخود بخود قربان ببین

بیا از درد درمانی طلب کن
ز فقر و فاقه سامانی طلب کن

ز نادانی همه در قبض رهی
برای بسط عرفانی طلب کن

به بند جسم و جان تا چند بودن
ز جان خویش جانانی طلب کن

چو باطل دان شوی کمتر ز حیوان
خدا دانی ز خود دانی طلب کن

ولی بی آن او اینت خیالیست
برو از این خود آنی طلب کن

خانجانانی چه باشد جان جانانی ببین
جان جانانی ما صل خویش پنهانی ببین

خانخانانی است سر در وی چو مردن در رضا است
فخرهای خانیت از روی حیوانی مبین

خان آن باشد که جانانی ز جانت سر زند
گر بجانانی چه خانی خان دورانی مبین

جان جانانی در سودای خانی مبتلا
آنچه او این جنبت منصف باش انسانی مبین

حاصل جانانی از توحید و عرفان حاصلست
دولت خانی ز روی اهل نقصانی مبین

دولت آن دولت که جاویدی و سبحانی بود
دولت خانی خیال و خواب و حیرانی مبین

عقل و هوشی گر بود کوتاه بینی از خریست
گر خری تن پروری تن پستی جانی مبین

دور بینی دولت جاوید جانانی بود
کوته اندیشی و خامی دولت فانی مبین

بنده نفسی از انی در بی خانی و جاه
بنده حق باش و با حق باش و حقانی مبین

از خر و خر پروری یعنی ز نفسانی و نفس
در گذر اگر آدمی رفتار انسانی مبین

حرف در مانی و لیکن درد خود خود میشوی
بگذر از هر درد سر گر مرد میدانی مبین

علم کی باشد حجاب راه گر عالم شوی
عالم منصف سرا پا محو سبحانی مبین

عقل در سر بود در عشق سودایی بیست
حالت پروانگی و جان بر افشانی مبین

جاهل ار در جهل باشد جاهلست او گو مباش
عالم ار در جهل باشد این ز خذلانی مبین

چشم حق بین گر نداری از دلی رو وام کن
خان خانانی مبین و جان جانانی مبین

درین گر در مردیست پنهان مبین
که پیدا تر از جان پنهان مبین

چو بشکافی گر در دانه
فنا شد در آن همه آن مبین

مبین دیدن است از دیده اشک
ز سیدای خویش پنهان مبین

ز حق الیقین گر بری بایدت
در آئینه روح جانان مبین

تعین تو دیمی و دیمت عدم
جز او چیست باقی ز امکان مبین

بفرع تقید چه افتاده
به اطلاق شو اصل انسان مبین

ز روی فنا فی فنا
ولی رفته و مانده بر دان مبین

مثنوی

در لحمک لحم ایجان کو عقل و چه فهم ایجان — جز حق همه وهم ایجان در صور همه اعیان
کو فکر و چه چیز اند گر محرم انسانی — این دیده بینائی از نور لوله عرفان
عرشیست دل در گل دریاچه باشد دل — وارسته ز خود مقبل در معرکه مردان
مردانه بکن کاری در ره چه زنی ماری — کو دانه و انباری کو همت و کو دهقان
معنی و کجا صورت نزدیک کجا دورت — شش سو همه منظورت مظهور ظهورش دان
ذات تو زاد صافت خوش آنکه کنی صافت — مردی و چنین لافت این گوی و میدان
اینجا بدل ساده از خود همه افتاده — این شیشه و این باده این مستی و این مستان
تقلید چه و مطلق حالیست دگر الحق — تحقیق و یقین وحق اینست علیها فالح

گفتار ولی اغنی در صورت و در معنی
او بیت شده یعنی در معرفت یزدان

گفت ناطق زبان وحدت ایجان — هست شاهد ز جان بحر جانان
حاضران غائبیم ما بالذات — غائبان حاضریم ما به نشان
این نشان و نمود ما مطلق — هست جسمی ز ما ندانه جان
ما کجائیم خود بخود همه اوست — اول و آخر و نهان و عیان

ای ولی نیستی ازان از تو
غایب و هم و حاضری چو گمان

قول بی فعل ره گمراهان — کی بود مقبول نزد مقبلان
هر چه شد از فعل و از قال بشنو — فتحاب این سخن بود دران
هست پیدا اندرو عکس یکی — هست دل آئینه صاحبدلان
رو بپیشان این غبار جسم و جان — از فضای صحن دل چون عارفان
رو صفای دل همه موقوف شد — خواه نیلک پوش خواه صوف ایجوان

مرد این ره را ضرر تن بر و ریست | زنده دل داریست از کون و مکان
ای اگر مردی و نفست زنده شد | پس بهمت در گذر از جسم و جان

گر بمیدانی بیاموزا ز ولی
بجز او اندر خود نشستن بیگمان

ندارد خزانی بهار یقین | صفا از من و تو کنار یقین
درین بیشه شیر و هزبر و پلنگ | بود کار مردان شکار یقین
بباطن شهنشاه ملک دلست | بظاهر چنین خاکسار یقین
بجز حق همه را فرو برد و خورد | یقین و ببین کارزار یقین
ز پست و بلند جهان در جهان | بود در گذشته سوار یقین
ازان در کنار خودم من نه سر | کنارم شده شالمار یقین
فراز فضای سماوات شد | بپای حقیقت گذار یقین
ز علم الیقین تا بحق الیقین | بعین الیقین شد مدار یقین

بتوحید صرف ای ولی مستقیم
چگوئی همه در قرار یقین

منست جا بتو پیش من ای من | دشمنی و جو خویش من ای من
مصطفی منیت غیر و غیر منی | جز تو دیگر به کیش من ای من
از تو پیداست بیتو ناپیدا | چه نکی و چه بیش من ای من
ظاهر و باطنم توئی بیشک | باعث رنج و غیش من ای من
دمبدم از تو صد بلا دارد | تازه در تازه ریش من ای من
بیتو مرهم تمام نیش نه | با تو مرهم چو نیش من ای من

منم

من از تو آنچه میخواهم توئی آن | منم را در توئی کن محو ایجان

وجود اینجا چه باشد پرتو دل
دل اینجا چیست غیر از عرش رحمان

بجان جانان و جانان جان جانست
همه جانست تن با عکس جانان

بجز واجب همه موجود کس نیست
که ممکن ممتنع چه بود و امکان

چو عرفان آتش کونین سوزست
ولی در کش زبان از سرّ عرفان

منم رفت و حق آمد جای من
فرو برد از من سراپای من

درون و برونم همه او گرفت
همه او شده زیر و بالای من

در آور در بام بخطر گے
ز جاه خواطر توانای من

ربود از دلم نشاء معرفت
خیالات دنیا و عقبای من

ز عین الیقین گرچه دل شد صفا
ز حق الیقین شد تسلای من

بهر دم به بیدے و مطلقی
دگرگون زند موج دریای من

مرا آن دوی سوز گفتای ولی
برون شو که شد جا بتو جای من

آنچه در حد هست بیحد است او
جیست غیر از آب دریا آب جو

تو تو و هستی دو تا بیند انشی
او با و تحقیق و بیدا نو بنو

از سر معنے سراپا بیحدے
رو بصورت کم نگرای نیکخو

سوی سوی تو از و خلوت و بس
تو ز و هم خود بے او کو بکو

ای سبوی نخ همه آبے بحق
خود سبو در آب و آب اندر سبو

صورت و معنی است این صورت همه
معنی اندر صورت و صورت درو

با خود بهاست در وی محبت
نیستی از اشد مساوی نشنوی درو

این تو خود خود او ست آن دگو
غیر او در این خود دیگر مجو

از یقین صرف چون موجی ولی
اندرین بحر حقیقت شد فرو

منه

ای همه بحری و چون موج پریشانی تو
واشو از خویش حبابانه همه آنی تو

از چه رو نعره زنان از غم هجری در وصل
بلبل من همه گلزار و گلستانی تو

ای گدا طبع چرا خوار و پریشان گردی
وارث سلطنتی باطن انسانی تو

که خدا زاد گیت راجه زوال افتاده
ای همه بی سر و پا در غم یک نانی تو

پدرت مفخر و مسجود ملایک بوده
ای پسر شرم پدر کو اگر انسانی تو

دانه حرص درین دام هوایت دارد
زان بخیو انیت افتاده زنفسانی تو

هوش کو هوش که تا با دو جالت کردد
حالت آنست که گفتیم و همیدانی تو

همتی باید و دل هم همگی همت شوق
علم و تسلیم و قناعت بود ارزانی تو

تن پرستی و دو رنگی همه تن در تن شد
نه تنی جان صفتی پر تو جانانی تو

هم از اینجاست که شیطان ره دین آید
عقل ناقص که بآن غره و شرف دانی تو

عقل کامل که چراغ ره صاحب نظر است
سیطلب از طلب صدق گر انسانی تو

همه جا رهبر و راهست و سراغ و منزل
طلب صدق کجا دم بقدم مانی تو

ای ولی پاک دلی را سخنی پاک کند
تیره دل را چه اثر گو که کتب خوانی تو

در شریعت بنیست معبودی جز او
در طریقت بنیست مقصودی جز او

در حقیقت از حقیقت کن نگاه
در ره خود بنیست موجودی جز او

ترک در مشهود و موجودی چرا
بنیست چون موجود و مشهودی جز او

دم بدم از روی صدق و شوق حال
کم طلب در حال افزودی چرا او

ای ولی او را ز خواهیم و بس
زانکه دیگر بنیست مقصودی جز او

بکن گذار ز سر حد اعتدالے تو
اگرچه از سر تو حید و رکمالے تو

بس است نکتهٔ خیز الا سوراد سطها | اگر ز اهل شعوری و اهل حالی تو
جمال جان تو آئینهٔ جمال دلست | ببین جمال در آئینهٔ وجمالی تو
ز حال غافل و از فعل دور و از سر حیل | چرا فریفتهٔ علم قیل و قالی تو

ز عین من عرف اینجا دلی ز خود ره خود
نهفته گر نظری میکنی نهالی تو

آنرا که علم حالش از خود بخود کشیده | خود را بخود چو دیده بخود بخود رسیده
وارسته از خیالش شد حال حال حالش | از فعل و قیل و قالش مطلق دلش رمیده
با یکدلی و یک رو شد محو ذات بیچو | هر سو ترانه او از سمع او شنیده
در خود چو شد عبورش وارست از خطورش | پیدا ترا ز ظهورش در ما و بید یده
جا با تو در برا و سوی تو محو بی سو | این رمز دانداکه نوشد دیده دیده دیده
وابسته چه چیزی با قدس بس عزیزی | دریاب با تمیزی خود را بخود رسیده
بی سمع از شنیدی از خویش وا رهیدی | بی بیصرت دیدی ایمنت کار دیده
او با تو بیچو پیدا بی تو ز تو هویدا | تو رفته در من و ما سر ز خودی کشیده
بی من بیا بمن شو فارغ ز جان و تن شو | گل گل چمن چمن شو جام یقین چشیده
آنرا جمال جانان رو مینماید ای جان | از جسم و جان عریان آید بهمه جریده

حل کرده جمله مشکل حق دید رفت باطل
بوئی ز نافهٔ دل هر گه دلی شنیده

بموت اختیاری هر که مرده | ز نمیدان حقیقت گوی برده
مساوی گشت این و آن برا و | برابر یافته کرده نکرده
میان تو و در بحر ئی او | بجز وهم تو نبود هیچ پرده
بفهد آنکه او این رمز دلکش | تو هم خود بخود مانده فسرده
بجز حق نیست موجودی تو تشبیر | ولی این نکته بس معلوم کرده

قصیده

تا بحر وحدت تو در اظهار آمده
کثرت ز نقش موج پدیدار آمده

این معنی نهفته که ها نها فدای اوست
در صورت ظهور نمودار آمده

طوطی صفت در آینه عکس شخص دل
در پرده خیال بگفتار آمده

عارف فدای خود شده خود را ز خود ربود
زاهد نگر ز خویش در انکار آمده

از وحدت بطون چو بکثرت کشید سر
پست و بلند و اندک و بسیار آمده

عالم ز عین علم به معلوم خود رسید
غافل ز روی جهل به پیکار آمده

آن جان جان نگر که بیازار جسم و جان
خود را بدست خویش خریدار آمده

هر آنکه در فنای خود اندر بقا نشست
در گلشن شهود چو گلزار آمده

منصور را ز بود چه نسبت که دم زند
خود دم ز دار زانا الحق بر دار آمده

منصور وار نغمه اوئی گو بکوست
این سر گو بکوست که در کار آمده

شب و فراز و چون و چگونی و این و آن
در راه معرفت همه هموار آمده

از خود بخود کسیکه ز روی یقین شناخت
در بار بود خویش سبکبار آمده

آنرا که معرفت همه با اصل خود کشید
مختار و اختیاری و مختار آمده

هر کس باختیار خود از اختیار رست
بی اختیار مخزن اسرار آمده

آن عین صرف دل که سر یکش بدیدنیست
بر شکل یار رفته چو اغیار آمده

خود را چو خود ز تهمت خود دیده غافلی
در خود ز خود تو خود اوست که در کار آمده

تخمی که از حقیقت خود ماند بی خبر
در بند بند گی چو گل و خار آمده

از بهر دفع ظلمت شک این یقین صرف
نور حقیقت است که در نار آمده

از خانمان بپرس که از جسم و جان گذشت
دل داده که در پی دلدار آمده

خال لبش که دانه تسبیح وصف اوست
زلفش نگر ز کفر بزنار آمده

گفتار عارفان منگر چون خیال خویش
بر حقیقت هست که در کار آمده

نامحرمی که از حرم خویش غافل است
در حجب شرک بسته بندار آمده

جاهل که از دوئی زمنی و تویی نرست
در رسم کفر و کیش گرفتار آمده

ناقص که اصل کار خود از حفظ نفس دید
در بند جهل و غصه گرفتار آمده

افسرده که در پی دنیاست روز و شب
با فقر و فاقه ساز و سزاوار آمده

این عقل ناقصت که خریدار وهم تست
در راه عشق رهزن و هشیار آمده

این طمطراق نفس که عالم اسیر اوست
در دیده حلاوت دل خار آمده

توحید را ندید و نپرسید شیخ شهر
در قید ریش و جبه و دستار آمده

با اخذ کل کسیکه ز اخذ خود نرسید
از صلح و جنگ و وسوسه بیزار آمده

از یار بی سری و سری در گذشته
از کار جمع و تفرقه بیکار آمده

سومن کسیکه در رخ او گشت خود نما
در عین قرب و بعد ز انکار آمده

از سر خویش آنکه بتفصیل محرم است
بیشک جنید وقت چو عطار آمده

منکر مباش از خود و از غیر هر چه هست
این عالم ظهور خدا زار آمده

خورشید آسمان حقیقت بانستوا
بر شکل ذره ذره پدیدار آمده

جز فقر آنچه هست همه فخر نفس تست
فقر است فخر دل که در اخبار آمده

جانان ز رنگ و صورت جانها ز آمده
جانها را زان عزیز و لطیفست سر بسر

در کار زرده دار ز انکار آمده
در بند هندوی که میان حقیقت است

بیخ و درخت و شاخ و گل و خار و برگ و بر
در دیده و ولی همه گلزار آمده

تراکه گفت که از ما شوی تو رنجیده
اگر شوی چکنم با تش با تا دیده

مدار دیده چو با گوش شد ز می هوشت
بیار گوش بر و سوی دیدار دیده

روان چو آب روانست سوی اصلی خویش
خوشا دلی که ز باغ هدی گلی چیده

محبت است که بیرنگ سازنیرنگست
عجب که گوش تو زین نغمه هیچ نشنیده

تو پهلوان و همانندی نشوق دانه بدام
تمام عقلی اما دو چشم نپوشیده

مباش بسر زانکه آمدن نتوان
بیا بیای دل و جان و دیده غلطیده

متاع هر دو جهان پیش دوستی سهلست
تو هم بشمر که کسی از تو نیز نبریده

شکفتگی است بکام شکفتگان دایم
شکفته باش مشو همچو غنچه پیچیده

بقول دلکش و بر فعل ناخوشت افسوس
ولی بسوی ادب رفت خلق خندیده

سبحه تو که هست شیخانه
رشته اش دام و دانه آش دانه

از سحر تا بشام در کاری
هیچ مرغی اسیر شد یا نه

صاحب خانه در آلاریب
چند گردی بکوه و ویرانه

او چو بحری و دل چو نهری از و
ما چو شمعیم و دل چو پروانه

غنچه دل ولی چو گل گردد
رو نماید ز جان چو جانانه

فقیر یکه از خود بذات آمده
برون از شهود و صفات آمده

نه در اسم و نی جسم و نی رسم و راه
فراتر ز نفی و ثبات آمده

بیا مدعی منصفانه ببین
سرا پا نجات و نجات آمده

در افکند گیهای خود بندگی
خود بیهانمه سو بمنات آمده

فنا شو ز دعوی خود چون ولی
اگر مدعا عات آمده

بقدر را مستدل نیست هرگاه
پریشانی چرا ای یار دلخواه

بیاید در تحرک هیچ ذره
نیاید از ان اگر از سوی الله

بغیر از خود گذاری نیست چاره
نرسید جز بسنده بهادرین راه

بجنب بحر بی محمود حدها
بسی بتحقیق شد ارلی مع الله

ز اوج طاق نیرنگ حقیقت
بود دست دوزنگی بست و کوتاه

برآر از ظلمت شرک و شک و وهم
صفا کن دل ز فقر و فاقه چون ماه

ولی شد در یقین لی تعینی
ز اصل و فرع خود خود گشت آگاه

کجا صاحب نفس را بنده
از آن بنده بنده بنده

بیا بنده بنده خالق بجاست
باین دانش و حال نازنده

ازین بند گیها ز تو سر زند
ببین بنده بنده بنده

کجا رفت عقل و چه شد فکر صاف
درین بحر دی بس پراکنده

چه چیزم چه چیزم بگوای ولی
نقاب اضافات افکنده

ای در نظر از خبر چه پرسی
اندر محلی ز در چه پرسی

از خود طلبا مس تو هویدا
تو رفته ز در بدر چه پرسی

از عالم بحر و بر گذر کن
افتاده بخشک و تر چه پرسی

چون رفت دوئی چه ماند دیگر
از صافی و از کدر چه پرسی

در کوچه بی سران چو آئی
از ریش و بروت و زر چه پرسی

از خرقه تهی فسرده جانی
از حالت شیر نر چه پرسی

با حشمت و جاه و فقر و دولت
ای در گذر از گذر چه پرسی

هر گاه ز بود خود رهایی
پس نسبت خیر و شر چه پرسی

تا بود ولی از و خبر بود
چون رفت خبر دگر چه پرسی

ایکه شاه دیار یکتایی
جلوه گر گشته در سن دمایی

رو ز وحدت تکبرت آورد — ای تو نهان ز بس هویدائی
غیر تو نیست تا ترا بیند — در حقیقت ترا تو بینائی
تا بصحرا شدی ز خلوت غیب — عالمی بهر تست صحرائی
دیدهٔ نور دیده جمله تویی — از چه برقع ز روی نگشائی
در حجاب ار نه مانده هرگاه — خود تماشا و خود تماشائی
هر زمان در لباس گوناگون — قامت و قد خود بیارائی
جز تو موجود چون محال آمد — چند در پرده های پیدائی

سر خود را بسمع خود ایجان
از زبان ولی تو گوئی

ز وهم تست این دوئی و هوئی — تو ئی صورت ز معنی کی جدائی
همه عین است غیری نیست انجا — تو ئی قطره ز دریا کی سوائی
اگر خواهی ز خود نیرنگ مطلق — ز دل کن دور رنگ خود نمائی
شنو از گوش هوش این رمز توحید — بجز حق در حقیقت تو کجائی
بخود تا با خودی دردی سراپا — برای درد خود بیخود دوائی
ز عقلت شد فزون بیقدری تو — ز روئی معرفت بس بی بهائی
ز خود کن دور این ما و شما را — حجاب تو شده ما و شمائی
عنان تن خوشا از دل بروبی — تو ئی جانان اگر از خود رهائی
در آئی در حریم وحدت صرف — اگر از هستی خود می برآئی
نشان بی نشانی را ز خود جو — ببین در خود زمینی یا هوائی

کجا بیگانه می داند ولی را
بتوحید خدا گر آشنائی

از خویش اگر خبر نداری — مفلس صفتی که زر نداری

تا در پی عز و مال و جاهی — جز حالت دربدر ندارے
تا آنکه نه ز خویش واقف — چون بی خبران خبر ندارے
از شرک فتاده یکثرت — در وحدت حق اثر ندارے
محروم ز جان جان بذاتی — از جسم بجان نظر ندارے
در عالم تن چو شد که شاهی — جز خطره و غم دگر ندارے
بیخطرگی از فنا و فقر است — در فقر و فنا گذر ندارے
در کوچه غافلان همیشه — جز صحبت گاو خر ندارے
در کوی ذمیمه پا منهادے — جز زهر بکف شکر ندارے
تا کے راه بری بسوی بیچون — از چون و چرا حذر ندارے
چه نفع جو علم منیت در تو — در جهل بجز ضرر ندارے
در گلخن شک ازان فتادے — از نخل یقین ثمر ندارے
چیزی که ز اوج چرخ جوئے — بیخود تو خودی خبر ندارے
در گلشن معرفت در آئے — با خویش خودی اگر ندارے

پیوسته ولی ز روی عرفان
گر صاف دلی گذر ندارے

بیخود تو خودی هر آنچه خواهی — در عالم جسم و روح شاهی
از حد چو شوی بسوئے بیحد — هر سو که روی همین راهی
جزو صلی فراق نیست مطلق — در بحر خفے مثال ماهی
البته رسے بمنزل خود — هر گاه شوی ز خویش راهی
جز عشق نماند در بساطم — مند کشتی عقل در تباهی
ما فقر گهر نشان و شوکت — در جاه نه مگر بجاهی
ای فرع باصل خود نظر کن — با منبع نه اگرچه کاهی

گر خیر نه همیشه باشر — با بند خودے تو در گناهے

خرحق نبود دولے هویدا
هرگز تو نه جد عذر خواهے

در عالم خدائی کفر است خودنمائے — از خود برآ که آئی بخود اگر درآئے
با خود درین مگذر نه از خود درین خبر نه — بر خود گهے نظر نه ای خود ز خود کجائے
حلوائی قند عرفان پیش تو زهر شد زان — ای عکس فهم کج دان در کجروی چرائے
فانے ز پای خود شو زان خاکپای خود شو — از خود بجای خود شو در خود دوائی
مجموعهٔ دو عالم کل سرّ اسم اعظم — یعنی که اصل آدم دریاب بی بهائی
انیست اصل کارت گر هوش هست یارت — یار تو در کنارت مگذر ز آشنائی
انجا ز خود اثرنے از خود ز خود خبرنے — از نیستی گذر نے فانے نه در بقائے
این طرفه حال و حالی نی هجر و نی وصالے — نی نقص و نی کمالی نزدیک نی جدائی

یخ را گر آب دانی از خود دلی نمانے
گر دانی ار ندانی از بود خود رهائے

بے و بون و الف لام ز بنوالی — رفت از پیش ما مذ صرف و دلے
نی محل شد ز خوشتن مطلق — گشت چون اهل خلوت و محلی
وحدت و معرفت در و جمع اند — فقر و تسلیم حال اهل دلے
پیش خود در سرای محرومے — صد خجالت همین بس است مرده دلے
نفس و تن پرور است حیوانے — تا چنینی همیشه در خللے
هستی را که نیست او در خود — سرخ روئی کجا غم از خجلی

بمثال از مثال خود دریاب
چند بندی دلائل و مثلے

چه باشد روز و شب گر نگ آرے — بکم خواری و بیداری گدارے

صلوٰاۃِ دائمی در مسجدِ دل
ز نقشِ شرک بخیرہ گذاری

بسا یابی حلاوت گر تو خود را
ز چاہِ خود بسی دہیار آری

ترا از خود بخود بودی نباشد
ز ہستی چون قدم در پیش آری

تو خود را سر بسر با بینیستی بخش
خلاصِ جان چو با جانان بسازی

عنانِ تیرگی از دل فشانی
بجمعیت چو شبہا زندہ داری

ز شب خیزی ترا صد فتحہا بست
بشب خیزی نشین گر مرد کاری

دلت ناکام نفسِ تو بکام است
چہ باشد کام دل ہم گر برآری

صفا یہا ز شب خیزی است پیدا
صفا شو چونکہ خود را خود گذاری

رہیدی چون ولی از خود چو شبہا
بکم خواری و بیداری گذاری

با خود اگر رسیدی حجب خودی دریدی
در بحر و موج دیدی بود کجا جدائی

گر عشق ہست دور و رع لی و حدت چون زدائی
ز اصل خویش ای فرع از وہم خود جدائی

ای عین جملہ اعیان ہستی ز تو نمایان
ای کام ہستوانان چون ماندہ بیوائی

بیگانگی چہ خوئی از جملہ بیش بینی
بیگار وہم خوئی بنگر تو از صفائی

را تو در شریعت با تو در حقیقت
جا تو در طریقت گو مست با نوائی

از خود خبر نداری مشغول در چہ کاری
نی زآب و خاک و ناری نی بادی سمائی

مطلوب حضورت تو غافل از کدورت
از روی زنگ و صورت ہوسته در فضائی

نی شرک و نی شک و دق از قید شو مطلق
در بحر بحد حق بیخود بکن شنائی

خز فطرہ نیستی ہا منگر براہ مولا
دارد بہشته رسوا ہیوند کد خدائی

تا کے ہمہ شریعت محروم از طریقت
ای قطرہ در حقیقت خز آب تو کجائی

ز اخود ذی مصفا چون قطرہ مدر با
وارستہ سراپا از عجز و از غنائی

نی اسم و جسم و جانی جان جیست جان جانی
شاہنشہ زمانی از وہم خود جدائی

غافل مشو ز هستی تا کی بضیق پستی | از جسم و جان چو رستی فانی چه در بقایی

خوش ای ولی ز عرفان هستی فدای جانان
کو اسم و جسم و کو جان یعنی ز کل رهایی

در وحدت خدایی گر صرف شد جوانی | دیگر بوقت پیری شاهنشه زمانی
تا با غبار باشی چون خربیار باشی | غافل ز یار باشی خود را ز خود ندانی
از اصل کار یکسو تا کی ز بحر با جو | اینت کجاست بی او گو جسم و خانمانی
در موج خود جو دریا در تست بیتو سودا | در خود ببین هویدا انوار لامکانی
گه خواجه گه غلامی گه صبح گه شامی | تا با خودی مدامی کو شاه و کو شبانی
گر اوست جمله خواندی چون غیر دوست دانی | در بند پوست ماندی از مغز دور مانی
داری بخویش دعوی زان غافلی و روئی | تا مایلی بدنیا از حلقه کو سگانی
خود را امید و بیمی از وهم خود دو نیمی | بیخود ز تمام اوئی گر دانی آن ندانی
از علم رو بگردان توحید سنتم دان | تا جمله باش یکسان هم ظاهر و نهانی

بی بحر و اصلی تو بنگر ز یکدلی تو
در خود نگر ولی تو همچو عین آنی

در گلشن حقیقت انیست عیش و شادی | در گلخن مجازی از وهم خود فتادی
تا چند در تگ و دو از گوش هوش نشنو | فانی ز وصف خود شو گر اهل اوستادی
هستی تو خوار و ابتر از رنگ شرک و شر | از جهل خویش ای خر در خاک قید و بادی
عهد یکه دی بستی امروز چون شکستی | از اوج سوی پستی خوش اهل هوش و دادی
موجی ز بحر بیچون قطره نما و جیحون | بند تعین را چون از عین صرف رادی
گوهر شکل تخودی خواهی شود خلل خود | این کنده دل خود بسیار ما خرادی

کو اهل دردی کند مقبول وقت یارد
دارم دوای بیحد کن ای ولی منادی

ما جمله صوریم و چو معناست آن یکی
ما قطره قطره ایم چو دریاست آن یکی

هم عین و غیر و وحدت و کثرت از و بدوست
دریا و عین ماشده بی ماست آن یکی

هم شخص و عکس و بینش و آئینه صفاست
هم حرف و کل و دانش و داناست آن یکی

آدم بهانه ایست دم او ز نفخ اوست
آدم مگو که خود دم مولاست آن یکی

وصل و فراق و قربت و دوری تمام رفت
تا یافته دلی که همه ماست آن یکی

غایب زدم خویشتی از دولت حضوری
گاهی بسوی یاری گاهی بسوی یاری

آن نار و نور چه بود هستو حضور چه بود
نزدیک و دور چه بود گر مظهر و ظهوری

تا کی ز خویش لافی منسوج شرک بافی
تا از خودی اضافی از حق همیشه دوری

غافل مباش از دل منت حل مشکل
منشین درون منزل گر طالب حضوری

بر جمله مالک آمد از خود جو هالک آمد
تا بند سالک آمد این عز و جاه حضوری

تا چند بیقراری اغیار و نقش یاری
دل سوی حق مداری پیوسته در حضوری

از خود دلی جدا شد بر اصل خود فتاد
با فقر و با فنا شد وارست از غروری

چونکه با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دلاله گان را بعد ازین

هر که از طفلی گذشت او مرد شد
تا نه دلاله روی سرد شد

پیش بنیامین خبر گفتن خطاست
کان دلیل غفلت و نقصان ماست

عاشقان را سد مدرس حسن دوست
دفتر و درس و سبق شان روی اوست

گرچه این عاشق نجار امی رود
فی المدرس فی بنا میرود

جذبهٔ آن مرد بابان بین راه
کین نگهدارند تن را از گناه

اغنیا را داد حق تقسیم این
غیب را جستی بیاید غیب بین

او سلیمانیست ما ها همچو طیر
با سلیمان تا ابد داریم سیر

چون بود آن جوئکه از جوئی رهید
در خیالستان چو نی رسید

تمت

آفتاب معرفت را نقل نیست
مشرق او جز که جان و عقل نیست

علم غیب آنرا رسد آموختن
که تواند لفظ گفتن دو ختن

هیچ گنجی فی دو دلی دام نیست
جز بخلوتگاه عشق آرام نیست

شمس دین شد رهنما و رهبرم
تا ز دین او دمی نگذرم

اوست دیوانه که دیوانه نشد
اوست فرزانه که فرزانه نشد

از اشارتهای دانا سر متاب
ختم شد والله و اعلم بالصواب

منه

آب خواه از جو بجو خواه از نبو
کین سبو را هم مدد آید ز جو

نور مه از مه طلب خواهی ز خور
نور مه هم زآفتابست ای پسر

سوی کل خود روای جزو خدا
از خودی نگذر گریز اندر خدا

آب جانرا ریز اندر بحر جان
تا شوی دریای بیحد و کران

در درون کعبه ترسم قبله نیست
چه غم ار غواص ما را قبله نیست

در گذر این جمله تن را در نظر
در نظر رو در نظر رو در نظر

چشم را چاره بجز در لامکان
این دو کان بر بند و بگشا آن کان

این جزها از نظر خود ثابتست
بحر حاضر هست گر جو غایبست

محو میباید نه نحو اینجا مدان
گر تو محوی بحظر در آب ران

هر چه هست سوی کل خود رود
جزو سوی کل خود راجع شود

تمت تمام شد

وله فی رباعیات

تا عشق بخویش رو برو شد پیدا
دریای محیط در سبو شد پیدا
بے سو بلباس سو بسو شد پیدا
توحید تمام سو بسو شد پیدا

آن اوّل اوّل آخر آخر ما
بندہ صفتیم اوست مارا مولا
پیدائے وغائبی ما جملہ در وست
چون موج کہ نیست جامی او جز دریا

وہم است کہ سرگشتہ کند انسان را
پیوندد بہ ہجر جانان جان را
واگشت حیات جان ز ہجر جانان
آنرا کہ گزند حضرت عرفان را

آن کو کہ سپردہ این خودی را بخدا
شد محو خدا نماند در بند سوا
در گلشن توحید فراغت دارد
بیوہم کشیدہ بادہ فقر و فنا

ایمرغ کہ آشیان وصالست ترا
جمعیت و معرفت جنالست ترا
پرواز تو تا بہیچ نیامد بستہ
در یاب ز خود کہ این جنالست ترا

پیوستہ ہمین ما و شما ئیست ترا
از بند دوئی کجا رہائیست ترا
تا شوق بشوق خود نمائیست ترا
محروی و نکتا دو تا ئیست ترا

موجود جز او نیست وجودے پیدا
ہستے کہ نمود تو بود از سوے
ای بیخبر ہمہ از آب مہتا داری

رنگے و صفاتیے و نمودے وصفا

در راہ خدا کہ خود پرستی کفر است | از بادہ شک و شرک مستی کفر است

بگذار دو بینی و دو دانی و دوئی
جز نیستی این غبار ہستی کفر است

در راہ خدا کہ خود نمائیے ہیچ است | با ہستی و ہمی دم مائی ہیچ است

بمعرفت نفخت فیہ من روحی خویش
این زہد و سلوک و پارسائی ہیچ است

در راہ خدا کہ مالداری بند است | دلبستگی عیال داری بند است

در یک کاسہ زہر و شکر نتوان کرد
تا دل ز ہمہ بحق نداری بند است

خود بیخبری تمام کوری و کر است | نازم بخبر کو ہمہ صاحب نظر است

انسان ہر یک محمد و موسی است
فرعون و بو جہلیش از بیخبر است

یکسو بسرت نشستہ و یک سو زن | این بردہ بیکسو فکن و یکسو زن

عیسی نتوانست بمعراج رسید
تا داشت ز اسباب جہان یک سوزن

ہمسایہ و ہمزبان و ہمرہ ہمہ اوست | در لبس گدا و اطلس شہ ہمہ اوست

در ہر چہ بہ بینیم نہ بینیم جز دوست
با للہ ثم اوست ثم با للہ ہمہ اوست

تمت تمام شد
دیوان ولی

۱۹۶۸ء